



人上校

你接着

忽忽

N I J I K E E S H A H N G Y X I A O
D U O

秃子小二

TU ZI XIAO ER

The Virtuous Omega Disguised as the Vicious Colonel

تغییر قیافه امگا شریف در لباس کلنل بی رحم

نویسنده: **Little Baldy**

فصل اول: برگشتن سرکار

مترجم: Mehra

Myanimes.ir

@myanimes

فصل اول

"سه تا کارت 2."

"یک جفت کارت شاه."

"من سه تا کارت دو دارم و تو یک جفت شاه داری؟"

سربازی که روی تخت طبقه پایین چهار زانو نشسته بود و سیگار میکشید، کارتش را به کسانی که کنارش بودند نشان داد.

"یک جفت شاه، فکر میکنی با این کارت هایی که داری بتونی سه تا کارت 2 اون رو شکست بدی؟"

صدای بقیه به نشانه مخالفت بلند شد: "برین گمشین، حتی یک کارت شاه هم باید برات کافی باشه."

"منو ول کنین، خودت میتونی؟" یکی از سربازها کارتش را روی تخت پرت کرد. "شماها دارین جر زنی میکنین، من دیگه بازی نمی کنم."

همه کسانی که دور تخت طبقه پایینی جمع شده بودند با صدای بلند خندیدند.

بوم!

با یک صدای بلند، در خوابگاه با لگد باز شد و محکم به دیوار کوبیده شد.

همگی به سمت صدا برگشتند و یک مرتبه با دیدن شخصی که جلوی در بود خشکشان زد. سر و صدای آنها قطع شد و سکوت محض اتاق را پر کرد.

افسر قذبلند و خوش قیافه ای جلوی در ایستاده بود، به آرامی پا راستش را عقب گذاشت و با دیدن رد خاکی که روی چکمه های ژنگ لیانگ به خاطر لگد زدن به در ایجاد شده بود اخم کرد.

سربازی که پشت سرش بود با سرعت خودش را به جلوی او رساند، خم شد و کثیفی روی چکمه هایش را با استینش پاک کرد و سریع به عقب برگشت.

افسر سرش را بالا آورد و اتاق را برانداز کرد.

چشمانش زیبا و جذاب بود. زیر پلک های او، مردمک های سیاهش که مثل اقیانوسی بی انتها بودند خودنمایی می کردند. هیچ احساسی از آن چشم های زیبا قابل خواندن نبود.

آن افسر بی هیچ حرفی سرجایش ایستاده بود. تازیانه چرمی که در دست راستش بود را به آرامی روی دست دیگرش میزد.

یک ضربه، دو ضربه...

صدای ضربه ها بلند نبود، ولی همان صدای کم همه را ترسانده بود.

کاپیتان این سربازها با صدایی لرزان گفت: "کی، کلنل کی، شما هستین."
کلنل کی جوابی نداد.

ان قدر سریع حرکت کرد که کسی متوجه جا به جا شدن او نشد و ناگهان دیدند که یک کارت بازی روی تازیانه او قرار گرفته است.

همه سربازان نفس هایشان حبس شده بود و به کلنل کی ای که به کارت بازی نگاه میکرد، خیره شده بودند. سرش پایین بود و کلاهش چشمانش را پوشانده بود و سرباز ها فقط می توانستند لب های باریک و بینی خوش فرم او را ببینند.

لب های کلنل کمی سرخ رنگ بودند.

کلنل کی کارت را بین دو انگشتش گرفت و ان را بالا آورد.

شاه پیک.

کلنل تمام این مدت ساکت مانده بود.

"کلنل کی، وقت استراحتمون بود، فقط داشتیم بازی میکردیم. یک بازی از زمان زمین باستانی..."
کاپیتان جوان به سختی پاسخ داد.

کلنل کی انگشتانش را باز کرد و کارت به روی زمین افتاد.

"مقررات ارتش... ناگهان صحبت کرد.

صدای او ملایم، سرد و عاری از احساسات بود.

با اینکه سربازانی که مثل مجسمه خشکشان زده بود حرف او را واضح شنیدند، متوجه منظور او نشدند و بی حرکت باقی ماندند.

بعد از چند ثانیه سکوت، سربازی که پشت سر کلنل بود جلو آمد و با صدای بلند گفت: "دستورات کلنل، هر کسی که اینجا حضور دارد باید از روی مقررات ارتش ده بار بنویسه و تا زمانی که تموم نکرده حق استراحت ندارد."

کلنل کی چند ثانیه مکث کرد و هیچ عکس العملی از سربازها ندید. او بالاخره پاسخ داد و گفت: "ده کیلومتر با وزنه بدوید و تا وقتی دویدن رو تموم نکردین استراحت نکنید."

او چرخید و به سمت راهرو حرکت کرد.

وقتی صدای راه رفتن کم کم محو شد، همه کسانی که در اتاق بودند نفس راحتی کشیدند.

"چی کار کنیم حالا؟"

"داشتم از ترس میمردم."

کاپیتان عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و به سمت تخت رفت تا لباس فرم و کمربندش را از روی آن بردارد، "هنوز دارین حرف میزنین؟ نمیترسین اگه کلنل کی یکهویی برگرده؟"

سربازها سراسیمه به سمت تخت ها دویدند.

.....

کلنل کی با چهره ای خالی از احساسات به سمت اقامتگاه افسرها که در طبقه سوم بود، رفت.

در طول راه هرکسی او را می دید کنار می ایستاد و با احترام به او سلام می داد.

در واحد 301 را باز کرد، وارد اتاق شد و به سردی گفت: "گنگ فی، ساعت 6 شامم رو بیار تو اتاقم."

"بله کلنل... " سربازی که پشت سرش بود جواب داد.

کی وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست.

نگاهش را داخل واحد ساده و کوچک چرخاند، کلید پرده را فشار داد، دکمه های لباس فرم را باز کرد، به جز لباس زیرش بقیه لباس هایش را درآورد و برهنه شد. بالاتنه اش کمی عضلانی بود. به سمت اتاق خواب رفت و کمد دیواری اش را باز کرد. داخل کمد را نگاه کرد و یک لباس فرم ارتشی را برداشت و ردای قرمز ابریشمی که زیر آن بود را با خودش به حمام برد.

بعد از نیم ساعت صدای آب قطع شد و در حمام باز شد. ردای قرمز را پوشیده بود و ماسک سفیدی روی صورتش گذاشته بود و یک حوله را هم دور سرش پیچیده بود. همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت، کرم نرم کننده را با پشت دست به گردنش می مالید.

آشپزخانه اش به اتاق نشیمن وصل بود. لان یو یک لیوان قهوه درست کرد و در یخچال را باز کرد، برشی از کیک ماچا را در بشقاب گذاشت و به سمت بالکن رفت و بشقاب کیک و قهوه اش را روی میز گردی گذاشت.

میز روی بالکن یک میز گرد و کوچک و قدیمی با پایه های فلزی بود که رومیزی شطرنجی ابی رنگی روی آن انداخته شده بود.

وقتی همه چیز را آماده کرد و چنگال نقره ای اش را روی بشقاب سفیدی که کیک در آن بود گذاشت، تلفنش را برداشت، عکس گرفت و یک فیلتر برای عکس انتخاب کرد. بعد آن را در صفحه اجتماعی اش پست کرد.

اکانتش را تقریباً پانزده روز پیش درست کرده بود. بعد از آشنا شدن با این برنامه، خودش را سرگرم پست گذاشتن با کپشن های ساده کرده بود.

موضوعاتی که در رابطه با آنها پست می گذاشت معمولاً یکسان بودند، گل و گیاه، غذا و دسر یا دمنوش های گیاهی. قبلاً، لحظه ای که عکس جدیدی را پست می کرد، لایک ها و نظرات و ریتوییت های آن پست غیر قابل شمردن بودند، اما الان فقط خودش پستش را لایک کرده بود.

به صندلی اش تکیه داد، ردای قرمز ابریشمی اش پایین افتاد و پاهای بلند و خوش تراشش نمایان شد. انگشتان پایش را با بی حوصلگی داخل دمپایی های ابی رنگش تکان میداد. مقداری از قهوه اش را نوشید و نفس راحتی کشید و چشمانش را به خاطر نور خورشید ریز کرد.

این تنها موقعی بود که میتوانست شخصیت کلنل کی را کنار بگذارد، کمی استراحت کند و به دغدغه های دیگرش فکر کند.

.....

بیست روز پیش، او یان لو بود نه کلنل کی. او یک کلنل هم نبود بلکه یک بازیگر بود که به تازگی جایزه بهترین بازیگر را گرفته بود.

بعد از مهمانی، درحالی که کمی مست بود رو صندلی عقب ماشین میباخ نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد و به مکالمه منجیر و دستارش گوش میداد.

"شیائو یو، بالاخره اون جایزه ای که خیلی وقت بود میخواستیش رو به دست آوردی، هدف بعدیت چیه؟" منیجر سرش را به سمت او چرخاند و از او پرسید.

کمی گیج شد و بعد چند لحظه سکوت جواب داد: "با یکی ازدواج میکنم و بچه دار میشم..."

"ازدواج میکنی؟ بچه دار میشی؟" منیجر صدایش را از تعجب بلند کرد و پرسید، "تازه داری تو کارت موفق میشی، یه جایزه هم بردی، همینجوری میخوای بری ازدواج کنی؟ نمیخوای تا بازار کارت گرمه چندتا نقش خوب قبول کنی؟"

حتی راننده ماشین هم از اینه به او نگاه کرد.

لان یو دست چپش را بالا آورد و به ناخن هایش که مرتب شده بودند نگاه کرد و گفت: "مگه امگاها نباید ازدواج کنن و بچه دار بشن؟"

"شیائو یو، فکر کردی هنوز داری نقش بازی میکنی؟" منیجرش پرسید.

در این فیلمی که به خاطرش جایزه برده بود نقش یک امگا پدری را بازی کرده بود که چندتا بچه داشت. هر نقشی که تا با حال بازی کرده بود، چه نقش یک نوجوان چه نقش یک پیرمرد، باعث به وجد آمدن تماشاچی ها شده بود. حتی سختگیر ترین منتقدان هم منکر بازیگری خوب او نمیشدند. "خودم فرق بین واقعیت و فیلم بازی کردنرو می فهمم." لان یو گفت، "فقط میخوام ازدواج کنم و بچه داشته باشم."

منیجرش پرسید، "ایده ال هایی که همیشه از وقتی جوون بودی دنبالشون بودی، اونا چی پس؟" لان یو دست چپش را پایین آورد و گفت: "وقتی جوون بودم، ارزوم این بود که ازدواج کنم و بچه داشته باشم."

منیجر...:

دستیارش...:

راننده...:

وقتی دستیارش دید که منیجر دارد عصبانی می شود سریع بحث را عوض کرد و رو به راننده گفت: "اها، لطفا رادیو رو روشن کنین، برادر یو دوست داره بهش گوش بده."

راننده رادیو را روشن کرد و صدای ملایم خانم گوینده در ماشین پیچید، "درست مثل توفان الکترومغناطیسی چند سال پیشه. بعضی ها هنوز ممکنه یادشون باشه. شیائو لان اینجاست تا به شما بگه همه پروازها برای امروز کنسل شده اند.."

دستیارش گفت: "شنیدی چی گفت؟ یک توفان الکترومغناطیسی قراره امروز اتفاق بیفته."

منیجر ساکت شده بود، لان یو هم ساکت بود. در ادامه را هم دیگر کسی حرفی نزد و فقط صدای رعدوبرق می آمد و آسمان را با نورش روشن می کرد.

خانه لان یو در غرب شهر در ناحیه ای که فقط ویلاها در آنجا ساخته شده بودند قرار داشت. به خاطر بزرگ بودن و ساکت بودن این منطقه خیلی از سلبریتی ها اینجا زندگی می کردند.

در روز های عادی جاده ای که به سمت غرب شهر میرفت خیلی خلوت بود و امروز هم به خاطر توفان فقط یک ماشین در جاده بود و پشت و جلو انها خالی بود.

ماشین به آرامی حرکت میکرد و افراد داخل ان خواب الود شده بودند که ناگهان راننده میباخ ترمز تیزی گرفت.

بدن یان لو محکم به جلو پرت شد و بخاطر کمر بند به عقب برگشت. قبل از اینکه بتواند واکنشی نشان دهد نور خیره کننده ای جلو او ظاهر شد و او نتوانست چشمانش را باز نگه دارد و بعد، از حال رفت.

وقتی چشمانش را باز کرد، به طرز عجیبی در اینجا بود.

او تناسخ پیدا کرده بود.

نه تنها دنیایش تغییر کرده بود، بلکه از لان یو به کی، از بازیگر به کلنل و از یک امگا باوقار به امگایی بی رحم تبدیل شده بود.

چند روز اول کاملاً گیج بود، بنابراین بهانه آورده بود که حافظه اش را به طور موقت از دست داده و با کمک زیردستش کنگ فی به اطلاعاتی که مورد نیازش بودند دسترسی پیدا کرده بود.

کی معروف ترین الفا امپراتوری بود، با اینکه در ارتش فقط یک کلنل بود. او یک جنگنده بی نظیر بود و یک بار توانسته بود خودش به تنهایی به کمک تقنگ یونی اش کشتی دزدان بین کهکشانی را از بین ببرد. کی ظالم بود و به همین خاطر رهبری ماموریت از بین بردن هیولاهای کهکشانی به عهده او گذاشته شده بود. با اینکه تبعید کردن ان موجودات کافی بود، او صدها هیولا را کشته بود. او غیر قابل پیش بینی بود و می توانست در هر لحظه و در هر جایی با افسرهایی که با او همکاری می کردند جنگی را شروع کند. او چندین بار هم محاکمه نظامی شده بود.

کی یک ماشین اشوبگر جنگی بود، مبارزه و خشونت باهم همزیستی میکردند، پس مهم نبود که او چه قدر موفقیت کسب کند، او فقط یک کلنل بود.

او همینطور لقب های معروف زیادی در امپراتوری داشت. لقب هایی مثل: کی سگ وحشی، قاتل کهکشان ها، کی شیطان صفت...

البته او این اسم ها را از شبکه استار پیدا کرده بود، کنگ فی فقط جرئت کرده بود که از موفقیت ها و ویژگی رزمجو بودنش برای او حرف بزند.

بعد از کمی گفت و گو، کنگ فی با نگرانی گفت: "کلنل شما باید سریعا خوب بشین، در غیر این صورت رقبا شما بی کار نمی موندن و از این موقعیت سوء استفاده می کنن تا به شما آسیب برسوند."

لان یو که چند روزی بود در تخت مانده بود لاحافش را بغل کرد و پرسید: "اونا خیلی زیادن؟"
"تقریبا اره..."

"بزرگترینشون کیه؟"

"همشون تقریبا بزرگن..."

"خب پس نزدیکترینشون کیه؟"

"لو رانگنگ..."

"اون کیه دیگه؟"

"اون هم یک کلنله. اون کنار شما تو واحد 303 زندگی میکنه و هنوز هم از سفر کاریش برنگشته."

لان یو بالاخره واقعیت را پذیرفت و بعد از چند شب فکر کردن تصمیم گرفت این هویت جدید را قبول کند و یک زندگی خوب را برای خودش رقم بزند.

ارتش که نمی توانست تا ابد او را نگه دارد، وقتی زمان مناسب می رسید او می توانست بازنشسته شود. بعد از بازنشستگی، می توانست بازیگری را ادامه دهد. با این قدرتی که الان داشت حتما به عنوان یک بازیگر حسابی مشهور میشد.

ممکن بود فرد مناسبی هم را ملاقات کند، ازدواج کند و بچه دار شود و ادامه زندگی اش همانطور که همیشه دلش می خواست ادامه دهد.

"کلنل شما وقتی میجنگین خیلی باحال میشین."

این یعنی او واقعا یک سگ وحشی بود؟

لان یو با نگاهی غم زده به ایینه نگاه کرد، دندان هایش را نشان داد و صدای هیس کردن درآورد.

"کلنل الان ما در ستاره کاتا مستقر شدیم، شماهم باید هر روز تمرین کنین."

لان یو عکس العملی نشان نداد و با بی تفاوتی گفت: "تو، و همینطور تو، شماها از کدوم کمپین؟"

.....

روزی که لان یو هویت کی را قبول کرد، متوجه شد که هوشیاری او در نبرد و توانایی جنگیدن او را هم به دست آورده.

به بیان دیگر، تا زمانی که می خواست می توانست نقش قاتل کهکشان را بازی کند، اما با این حال این نقش چالش هایی هم داشت.

این یک نمایش واقعی بدون تمرین و برداشت دوباره بود، بنابراین او مجبور بود بهترین عملکردش را نشان دهد. با اینکه نمی دانست چرا کی وانمود می کرد که یک الفاست، مشخص بود که این موضوع باید یک راز بماند. بنابراین او به وسیله برچسبی نامرئی غدد امگایی پشت گردنش را مخفی می کرد و روی آن یک برچسب مخصوص رایحه الفا قرار می داد.

رد تزریقات روی دستش هنوز تازه بودند. تزریقات حاوی موادی بودند که مانع تاثیر فرومون های الفها روی امگاها میشد. لان یو حدس میزد که اثر اینها تا مدتی باقی خواهد ماند.

بازدارنده ها در کمد حمامش هم پیدا میشدند و مواد مهم دیگری هم در آنجا بودند بنابراین خیالش از این بابت راحت بود.

تق تق تق...

صدای در زدن لان یو را از افکراش بیرون کشید.

قهوه اش را روی میز گذاشت، گلوییش را صاف کرد و با صدای آرامی پرسید: "کیه؟"

"کنگ فی ..."

"مگه نگفتم شامم رو ساعت 6 برام بیاری؟" لان یو صدایش را پایین آورد.

جوابی از پشت در نشنید.

بعد از چند ثانیه کنگ فی با صدای لرزانی گفت: "این دستور مقامات بالایی هست، کلنل شما باید برین و شهروندهایی که داخل فروشگاه گیر کردن رو نجات بدین."

لان یو هم سکوت کرد.

کم کم داشت وسوسه میشد که از کنگ فی بپرسد میتواند نرود و به ادامه استراحتش برسد یا نه، ولی بالاخره جواب داد: "متوجه شدم..."

آه خدا، وقتش بود به سر کار برگردد.

از این ترجمه بدون اجازه استفاده نکنید.

